



اوسا سر تا پایم را به یک نگاه پایید و نشست روی چهارپایه چوبی و با درفش، افتاد به جان کفش. بعد رو به من گفت: آفتابه اونجاس! برو سر کوچه آبش کن بیار!

اولین بار بود که کسی جلوی پدرم به من دستور می داد. یکه خوردم. بیشتر به این خاطر که هیچ وقت دستورهایی پدرم را بجا نیاورده بودم حالا باید جلوی او به حرفهای یک آدم دیگر گوش می دادم. پدر به روی خودش نیاورد. آفتابه را برداشتم و به طرفی که اوسا گفته بود راه افتادم. دکانها یکی یکی داشتند باز می شدند. تا بروم و برگردم، دکانها را شمردم ولی تا رسیدم دم دکان اوسا یادم رفت. ولی یک دکان آهنگری آنجا ندیدم. وقتی رسیدم، پدر با اوسا خداحافظی کرد و گفت: دیگه سفارش نمی کنم!

معلوم نبود به من می گفت یا به اوسا. پدر که رفت اوسا از خودش و کارش گفت و این که آدم باید سحر خیز باشد و چشم و دل پاک باشد و از این حرفهایی که معلم تعلیمات دینی مان همیشه می گفت.

روزها مثل برق و باد می آمدند و می رفتند. دیگر عادت کرده بودم صبح زود بیدار شوم و راه بیفتم طرف بازار. مادرم می گفت: غلام ما، مرد زندگی شده! خودم هم احساس خوبی داشتم. خیلی چیزها یاد گرفته بودم. به قول خودم نصف تهران را بلد بودم. دستم توی جیب خودم بود. هر وقت دلم می خواست، بستنی می خوردم. بعضی روزها، عصر که برمی گشتم، دو تا ایستگاه را پیاده می رفتم تا می رسیدم آب منگل و می رفتم ساندویچی آقا برکت و یک ساندویچ کوکوسبزی می خریدم سه زار و سه زار هم یک کانادا می خریدم و تا ایستگاه می خوردم. خیلی مزه می داد...

داداش نوری گفت:
- شانس تو هم ترماله!... چهارشنبه مدرسهها تعطیل شده و سه روز بیشتر وقت نداری اللی تل للی کنی، تکون بخوری شنبه س و باید بری پادویی.

نان و چایی را که خوردم، پدرتندی لباسش را پوشید و دم در ایستاد تا من آماده شوم. چندبار گفت: بجنب اتوبوسا رفتن!

مغازه توی بازار آهنگرها بود. تا برسیم آنجا پدر داشت سفارش می کرد که ایستگاهها را یادداشت کنم که برگشتنی گم نشوم. ایستگاهها زیاد بودند ولی اسمهایشان راحت توی ذهن جا می گرفتند؛ سنگکی، مدرسه، درختی، مسجد، موتور آب و از این اسمها. داشتم اسم ایستگاهها را توی ذهنم می سپردم که پدر زد به پایم و گفت: بیدار شو رسیدیم!

گیج گیج گرفته بودم تا از پلههای اتوبوس دو طبقه پیاده شوم. پدر افتاده بود جلو و من هم دنبالش می دویدم. جرأت نمی کردم بگویم یواشتر!

از خیابان پیچید به بازار سرپوشیده. سقفی بلند و تاق ضربی داشت. دکانهای دو طرف، تک و توک باز کرده بودند. شلوارهای کردی و چارقدیهای ریش ریش آویزان کرده بودند و جلوتر عطاری بود که بوی ادویههایش در آن هوای خنک صبح آدم را مست می کرد. دو دهنه دکان روبروی هم خرما فروشی بود و یکی داشت با دستمالی که به چوبی بسته بود، می زد به خرماها و قیصیها که توی تشت مسی کوت شده بودند. پدر جلوی خرمافروشی ایستاد. توی دلم گفتم اینجا اگر باشد که خیلی خوب است. پدر چیزی به دکاندار گفت و دکاندار دستمال را انداخت روی تشت قیصی و رفت سرتاسش را آورد و زد توی کیسه و برد ریخت توی کفه ترازو و کفه ترازو را توی کاغذ لوله شده سرگشادی ریخت و داد دست پدر. پدر لوله را گرفت سمت من و گفت: زود توموش نکن! بذار تا شب پیشت باشه، هر وقت حوصلهات سر رفته، یه دونه بنداز دهنتم!

چند تا هم خودش برداشت و دوباره راه افتاد. ششمین خرما هنوز توی دهانم بود که پدر رفت توی مغازه و سلام کرد و با مردی که همسن و سال خودش بود دست داد. مرد، پیشبندش را داشت از کمرش باز می کرد که پدر گفت: حاج اوسا! این هم غلام شما!

چند روز دیگر مدرسهها باز می شدند. عادت کرده بودم به کار. با خودم قرار گذاشته بودم سال آینده وقتی مدرسهها تعطیل شدند، از فردایش بیایم دکان اوسا و بنشینم پشت چرخ و رویهها را بدوزم و کم کم اوسا کار بشوم. امروز خیلی زود غروب شد و اوسا باید تسویه حساب کند. یک ساعت زودتر از هر روز اوسا گفت: خب! هر بدی خوبی از ما دیدی حلالمون کن غلام جان، ایشالا که خوب درس بخونی و تابستون آینده اگه دوس داشتی بازم بیایی اینجا!

بعد دست کرد از جیبش چندتا چنگ اسکناس پنج تومنی درآورد و گفت: عروسیت جبران کنیم!

پولها را نشمرده گذاشتم جیبم و چند دقیقه ای ایستادم و خلاصه گفتم: اوسا شما یه قولی داده بودید! اوسا پرسید: چه قولی؟ گفتم: کفش! خودتان گفتید که کفش مدرسه با من! شقیقه اش را خاراند و گفت: من که یادم نمیاد! گفتم: یه ماه قبل پیش بابام قول داده بودید! گفت: من همچه قولی ندادم! گفتم: مرد و قولش! جلوتر آمد و خواباند زیر گوشم و فحش داد. صورتم سوخت. دلم بیشتر سوخته بود. با چشمهای پر از خون نگاهش کردم و رفتم.

انقلاب که شد، یک روز رفتم بازار آهنگران، دکانش همانجا بود. خودش نشسته بود پشت میزی کرسی مانند و یک پنوی کهنه هم انداخته بود روی میز و داشت کار می کرد. سلام کردم. برگشت نگاهم کرد و گفت: بفرمایید! گفتم: منو می شناسین؟ خوب براندازم کرد و گفت: آقا غلام شمایی؟ گفتم: خودم هستم. گفت: از این طرفها! گفتم: کاری با شما داشتم. گفت: بفرمایید. گفتم: یادته چند سال پیش، روز آخری کفشم را ندادی؟ رفت جعبه کفشی را از قفسه بردارد. گفتم: یادته زدی زیر گوشم و به مادرم فحش دادی؟ فرو ریخت. گفت: حالا چی می خواهی؟ گفتم: اومدم تقاص بگیرم. آمد جلو. دستم را بردم بالا...

آن روز وقتی بر می گشتم خانه، بار سنگینی از دوشم برداشته شده بود.

آزاد که شدم، سر راهم به بازار آهنگران رفتم. دکانش باز بود و عکسش به دیوار. بار سنگینی بر دوشم بود که رسیدم به خانه...

- مدرسه که تعطیل شد، یک هفته خوب استراحت کن! برو برای خودت بگرد. بازی کن! با دوستانت باش... ولی از هفته دوم باید بری سر کار!

از چند روز پیش این حرف پدر توی گوشم زنگ می انداخت. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. ولی نک و نال مادر مرا به فکر فرو برده بود.

پدر که داشت پاشنه جوراب کاموایی اش را رفو می کرد، بدون آن که به مادر نگاه کند، گفت:
- بقیه کجا می رن؟
مادر بلندتر گفت:

- بقیه کی ان؟ چی داری می گی اسدالله؟
پدر، لنگه جوراب را از دستش درآورد و آن را برگرداند و بعد دستی روی پاشنه جوراب کشید و زیر لب چیزی گفت. انگار از کار خودش راضی بود. مادر گفت:
- شکر خدا کر هم که شدی!

پدر پرسید:
- با منی؟
مادر پرسید:
- چه کار با این بچه داری؟
پدر گفت:

- بچه یا باید بره مدرسه یا بره سر کار. بیخودی توی خانه باشه برای چی؟ اقلکنش به کاری یاد بگیره که بتونه گلی سر خودش بگیره... کار کنه تا بفهمه نون درآوردن چقدر سخته! آدم هفت جلدش میاد پیش چشمش تا بتونه یه لقمه نون در بیاره... بره کار کنه تا قدر آش خونه رو بدونه ... من و مادر، مات و مبهوت داشتیم گوش می کردیم.

- فردا پس فردا که مدرسهها تعطیل شدند، هیچ بچه ای توی این گود پیدا نمی کنی. همه شون صبح می رن سر کار و شب بر می گردن ...!

پدر همیشه مثالش را از گود می زد. با این که خودش هر روز می رفت وسط شهر کار می کرد، هیچ وقت از آن جاها چیزی نمی گفت. اگر از محله بغلی مان هم حرف می زد، باز هم همین حرفها را می زد. گود عربها همسایه گود ما بود. ولی به محله ما نمی گفتند گود، می گفتند دروازه غار. نمی دانم چرا؟ فقط داداش نوری علتش را می دانست:
- خب معلومه! یه خونه درست و درمون نشونم بده که سرش به تنش بیارزه! صد رحمت به غارنشینها.